

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی می کشم زان طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی
ربع را برهم زخم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم
چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بریط و نی رازش آشکاره کنم

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بریط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم
تا کی اندر دام وصل آرم تدروی خوش خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم
با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
و از رفیقان ره استمداد همت می‌کنم
خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این
لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم
دیده بدبین بیوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم
حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خیر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
ناصرح به طعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
این تقواام تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

دیوان عزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

به مزگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
اگر بر جای من گیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم
صبح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

حاليا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سینه تنگ من و بار غم او هیئات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر
این متاعم که همی‌بینی و کمتر زینم
بنده آصف عهدم دلم از راه میر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا مپسند
که مکدر شود آینه مهرآینم

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می‌نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم
لبت شکر به مستان داد و چشمیت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال‌الحق و الدینم
رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می بینم
هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال
با که گویم که در این پرده چه ها می بینم
کس ندیده ست ز مشک ختن و نافه چین
آن چه من هر سحر از باد صبا می بینم
دوستان عیب نظریازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می بینم

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دو اش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من
به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم
در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
بین که اهل دلی در میان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من می‌پرس که خود در میان نمی‌بینم
من و سفینه حافظ که جز در این دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و از پی جانان بروم
گر چه دائم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
دلَم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی
تا در میکده شادان و غزل خوان بروم
به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احوال گران باران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک
به در صومعه با بریط و پیمانہ روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانہ روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بنده معتقد و چاکر دولتخواهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن میادا که کند دست طلب کوتاهم
ذره خاکم و در کوی توام جای خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بنده تورانشاهم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم به دست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
و از می جهان پر است و بت میگسار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین
خضم از میان برفت و سرشک از کنار هم
چون کائنات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن توست
ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
و از انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان به صبح
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ریوده چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
و از ساقیان سروقد گل‌عدار هم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم
این که می‌گویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم
یاد باد آن کو به قصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم
دوستان در پرده می‌گویم سخن
گفته خواهد شد به دستان نیز هم
چون سر آمد دولت شب‌های وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می‌بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می‌مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا به امید اشارتی
چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم
ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم
لنجر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش بار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقه پشمینه مینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرام است می آن جا که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلخ ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای حکیم
گوهر معرفت آموز که با خود بیری
که نصیب دگران است نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رحیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر
به گدایی ز در میکرده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گر چه روان است ولی
به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لبیت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی برگی دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود
ور نه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت بر او بگماشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرونگذاشتیم
گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود و نه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آن که با زلفت سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعه‌دی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقة از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم
چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یک دانه نهادیم
المنه لله که چو ما بی‌دل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گداهمت و بیگانه نهادیم

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می‌خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زد
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمترین
حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در به سر بریم

دیوان عزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم
سوی زندان قلندر به ره آورد سفر
دلخ بسطامی و سجاده طامات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ازنی گوی به میقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباحثات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی
ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم